

منظومه شبِ هزار و یکم

ترا ندانسته قصه می گویم ، ندانسته

و هربار که طیاره در آغوش می نشیند

قصه ات در بند بند تنم می دود

من تو را قصه گفته ام در هر زمینی که طیاره ام نشست -

و در هر آسمانی که در آن بال زدم

تو را قصه گفته ام تا دنیا بداند

که سینه ای داری به وسعت اقیانوس

و بغض هزار زلزله در گلویت ،

که هیچ تلنگری آن را نمی شکند

اما برای من غریبی مکن - گریه کن

که من صبر تو را ندارم ...

من تو را قصه گفته ام از آن کیف چرمی و آن مشقهای طولانی

و دبستانِ سکوتی که هنوز هم در خیابان نسا

بر دیوارهای شعار «مرگ بر» نوشته اند

من تو را قصه گفته ام از بن بستِ یاس ،

از لی لی و لواشک و هفت سنگ

از شکلات خارجی و موز ،

که سوقات مسافر بود

و پنهان کردنی همچون راز

از قلکهای سبز به شکل نارنجک

که پنجشنبه ها راهی جبهه های جنگ می شدند

و از صدای آژیر قرمز و سفید

که در ضربان قلم آهنگ می گرفت

من کودکِ همان بی سرزمینی های تو ام ،

یادت هست ؟

من از تو در هر زمینی قصه گفته ام

از مرزهای بسته ،

که با بهای هزار جان بی مزار

هرگز فتح نشدند

و از کوچه های آشتی کنانی که با خنده قهرند .

من تو را از خیابانهای خنده ممنوع و کینه آزاد نوشته ام

و از چهارراه های جلالی وطن

و دوراهی های همیشه باز..

همیشه کسی هست که امتحان ثالثِ دروغ را یادش باشد

و تستهای کنکور دورویی

که یک روی ، روی ما بود و

یک روی ، روی ریا

و مشق هزارگانگی که با جوهر ابتذال نوشتیم

وقتی بلوغ جوانه می زد و

راهی به هوا نداشت

من تو را قصه گفته ام از بی سرزمینی. آنهمه رویا

در لباسهای خاکستری و مقنعه های سیاه

اما رویا همیشه رویا بود

و امکان شدن ، چرا همیشه پشت دیواری بود

که از مرزها می گذشت ...

من تو را قصه گفته ام از جوانی. نکرده و راههای نرفته

از زنانگی ، پشت درهای بسته

از مردانگی آغشته با غم. نان

از پسر بچه های فال فروش بزرگراه

و زیبایی دخترکان فراری

من تو را در امید و ناامیدی - هزار فصل نوشته ام -

از تمام شبهای انتظار ،

و از تمام صندوقهای رای . بی معنی

و فرداهای ناامید ،

در نوسان امیدی که بالا می گرفت

و هر بار با مغز به زمین می خورد

امیدها ناامید می شدند و

طیاره ها همیشه آماده رفتن ،

و رفتن ، و رفتن ، و رفتن ...

و سرنوشت بی سرانجام تو در هجوم بادهای

با جوهر سیاه ، رقم می خورد

باور کن تقصیر من نبود ،

هزار بار قلم را به سبز جوهر کردم

و سبز خشکید ،

و سرخ نشست جای خون ،

و سیاه ، سیاه ، با شتاب قصه تو را نوشت

...

باد می آید ،

باد می آید

از سویی که حتی سمتش را نمی دانم

از سمتی که هیچ رویایی نمی شناسد

آدم را نمی شناسد

تو را نمی شناسد ،

اما من ، تو را می شناسم

سر بلند می کنی یک روز ، با غروری برازنده

سر بلند دستهای خسته ما

می دانم هنوز خبری نیست

باور کن اما ، هرچه می شد کرده ایم

فریاد ، اشک ، نعره به پهنای آسمان ،

اما کدام گوش ؟!

من تو را هزار قصه گفته ام تا اینجا

اما هنوز یکی باقی ست

تو باور کن ،

باور کن که تمام این هزار شب رفته را

تا صبح پلک نزده ام

به هزار سودا ، به هزار ترفند ،

تو را قصه گفته ام - شهرزاد وار -

تا تیغ در غلاف بماند

و تنها نه من ،

که هزار شهرزاد با تو بیدارند،

اما تیغ نامراد ، هنوز ، همیشه ، آه

تو از درد به خود می پیچی و حتی گلایه هم نه ...

من ،

هرگز صبر تو را ندارم .

...

باد می آید ، از سمتی که سوییچ را نمی دانم ،

ندانستم و هرگز هم نخواهم دانست

اما تو بمان ، صبور ، استوار ، بی گلایه

این قصه هزار و یکم ، تقدیم تو خوب من !

که تیغ در غلاف نماند و نمی ماند

بهانه بیداری ، ما بود قصه گفتن من

اما تو که خنجر از پشت را می شناسی ،

آن بغض لعنتی ات ، چرا نمی شکند؟! ...

... شرم دارم از این گریه بی امان ،

و از سکوت سربی تو ، که آرامگاه درد است

و من ، چه بی صبرم

که قصه تو را حتی ،

تاب شنیدن از خودم ندارم ...

باد می آید ، از پس هزار شب طولانی

تو اما خوب من ، بخواب !

حتی اگر برای یک شب ،

که گاه کار از کار می گذرد ،

و فردا ، فردای دیگری می شود ،

درست مثل امروز.

ارکیده بهروزان

چهارم تیرماه ۱۳۸۴